

بندباز و دلکها

ناداستان زندگی استاد علینقی وزیری

نوشته ی
ضیاءالدین ناظم پور





مؤسسه‌ی فرهنگی - هنری ماهور

تهران، خیابان حقوقی، شماره‌ی ۴۲، طبقه‌ی همکف
کدپستی ۱۶۱۱۹۷۵۱۶
تلفن: ۷۷۵۰۲۴۰۰
www.mahoor.com
info@mahoor.com

بندباز و دلک‌ها

ناداستان زندگی استاد علینقی وزیری

نوشته‌ی

ضیاءالدین ناظم پور

تصویرسازی جلد: مهدی فراهانی
ویراستار ادبی: معصومه الیاس پور
چاپ اول: ۱۴۰۳
تعداد: ۵۰۰ جلد
لیتوگرافی: باران
چاپ و صحافی: محمد

© حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۰۸۴۳-۸-۰-۰
ISBN: 978-622-90843-8-0

کوچ

در کوپه‌ی چهل و پنجم روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. بعد از دو روز بیداری تازه خوابش برده بود که صدای سوت قطار بیدارش کرد. در طول این سفر طولانی و خسته‌کننده هرگز منطق زمان‌بندی این سوت را نفهمیده بود. درست است که راننده‌ی قطار وظیفه داشت قبل از ورود به هر ایستگاه یک بار این اهرم لعنتی را بکشد، اما خیلی وقت‌ها هم بدون هیچ دلیلی این کار را می‌کرد. انگار که شیپوری بر لب‌های اسرافیل وقت‌ناشناس و بیهوده‌نوازی جا خوش کرده باشد. اندام باریک و بلندش را روی صندلی چوبی سرد و سفت جابه‌جا کرد، بعد بخار شیشه‌ی عینکش را با شال‌گردنی که چند سال پیش «اختر» برایش بافته بود پاک کرد و دوباره به چشم زد. بقیه‌ی حاضران در کوپه‌ی چهارنفره خواب بودند، هم زن و شوهر بلژیکی و نوزادشان و هم مصطفی. با آستین پالتو بخار شیشه را پاک کرد تا منظره‌ی بیابان‌های غربت را که شبیه تمام بیابان‌های دیگر دنیا بود، نگاه کند. چیز زیادی پیدا نبود. برف‌های یخ‌زده، از بیرون روی شیشه‌ها ماسیده بودند و از لابه‌لایشان تنها سایه‌های مبهمی از تیرهای چوبی برق دیده می‌شد که به سرعت می‌گذشتند. ریتم صدای قطار با گذر تیرهای چوبی هماهنگ بود. با هر میزان چهارضربی، یک تیر برق از جلوی چشمانش می‌گذشت. در سربالایی‌ها و شیب‌های تند، وقتی سرعت قطار کم و زیاد می‌شد، این ریتم برای لحظاتی به هم می‌ریخت و بعد باز همه چیز موسیقی می‌شد.

چرت مرد بلژیکی که از اول سفر روبه‌رویش نشسته بود با صدای گریه‌ی بچه‌ی چندماهه‌اش پاره شد. نگاه خواب‌آلود و معمولاً مشکوک خود را در کوپه چرخاند، بعد بچه را از بغل همسرش گرفت و از کوپه بیرون رفت. موقع ورود به کوپه با زن و شوهری بلژیکی حرف زده بودند. آنها هم انگلیسی را دست‌وپاشکسته حرف می‌زدند. هر دو طرف با زحمت به هم فهمانده بودند که اهل کجا هستند؟ برای چه مسافرت می‌کنند؟ شغلشان چیست؟ و یک عالمه سؤالی که دانستن و ندانستن جوابش معمولاً فرقی به حال طرفین نمی‌کند، بینشان رد و بدل شده بود. بیگانگی را در نگاه آنها و سایر اروپایی‌ها حس می‌کردند. مصطفی می‌گفت:

- به جهنم. ما نه عاشق چشم و ابروی اینهایم نه برای ارتباط دوستانه با اینها به اروپا اومدیم.
- درست می‌گی اما روی همه‌ی اجبارهایی که زندگی به آدم تحمیل می‌کنه، ارتباط جبری رو هم اضافه کن. مردم بدی هم نیستند. جنگ تازه تموم شده. حق دارند به غریبه‌ها چپ‌چپ نگاه کنند.

ظهر آفتاب وسط آسمان رسیده بود و برف روی شیشه‌ها آرام آرام آب می‌شد. باز هم قطار در ایستگاه دیگری ایستاد و مثل توقف‌های قبل پانزده دقیقه وقت داشت که از قطار پیاده شود و در طول و عرض ایستگاه راه برود و نرمش کند. نرمش کردن عادت همیشگی اش بود؛ حداقل از وقتی که دوازده ساله بود تا حالا این عادت صبحگاهی را ترک نکرده بود.

بعد از خروج از ایران، اولین بار در عثمانی بود که متوجه شد باید ساعتش را یک ساعت ونیم عقب بکشد. بعد از آن، در هر ایستگاه دوباره ساعتش را با ساعت محلی مطابقت می‌داد. مسیرشان از میان چند کشور می‌گذشت و گاهی زمان محلی تغییر می‌کرد. گاهی ساعت‌های قدبلند ایستگاه‌ها به ضرب گلوله‌های جنگ از پا درآمده بودند و مجبور می‌شد از مأموران ایستگاه ساعت بپرسد. معتقد بود همه چیز زندگی باید دقیق و منظم باشد. خدمت در نظام این عادت را در سوراخ‌های ذهن و تمام سطوح زندگی اش فرو کرده بود.

ساعتش را تنظیم کرد. هوای سرد بیرون از قطار، استخوان‌سوز اما تازه بود. ساختمان اداری ایستگاه از آسیب جنگ در امان نمانده بود و سوراخ‌های ریز و درشت روی دیوارها و شیشه‌های شکسته‌ی در و پنجره‌ها، جنگ را فریاد می‌زدند. هرچند به تازگی آتش‌بس اعلام شده و هیولای جنگ اروپا آرام گرفته بود، هنوز سایه‌اش همه‌جا وجود داشت. به کوبه که برگشت و روی صندلی نشست قطار داشت راه می‌افتاد و چند لحظه بعد «آچرلاندوی»^۱ صفر تا هفتاد حرکت قطار شروع شد و دوباره ریتم ذهنش به سامان رسید.

حساب روزها از دستش در رفته بود. نمی‌دانست دقیقاً چند هفته است که خانه را به قصد این سفر ترک کرده است. روز آخر، تهران یکدست سفید بود. های دهانش آخرین تصویر مادر و دخترش را در مه غلیظی فرو برده بود. پیش از آن روز گمان می‌کرد اگر قرار باشد برای چند سال از ایران برود موسی خان مراسم خداحافظی را با رفتار نظامی اش، یعنی خیلی سرد و خشک، اداره می‌کند و برعکس بی‌بی خانم تسلیم اشک‌های مادرانه می‌شود؛ اما پیش‌بینی اش درست از آب در نیامده بود. کاملاً برعکس. موسی خان برای دومین بار در عمرش گریسته بود. بعد از مرگ مادرش کسی اشکش را ندیده بود. هرچند روز خداحافظی هم با جویدن لب‌ها و فشردن مشت‌های گره‌کرده، توانسته بود آب را در کاسه‌ی چشمانش مهار کند و یک لحظه قبل از چکیدن اشک، پشتش را کرده و رفته بود و فقط لرزش شاندهایش همه چیز را لو داده بود و بی‌آنکه برای آخرین بار برگشته باشد و برای پسرش دستی تکان داده باشد دور شده بود. بی‌بی خانم، اما به شکل ناشیانه‌ای، خودش را به بی‌اعتنایی زده بود.

۱. افزایش تدریجی سرعت در قطعات موسیقی

ناداستان زندگی استاد وزیری ۱۱

- خوب لباس بپوش. خودتو سرما ندی تو ولایت غربت. برو دیگه، چرا واستادی منو نگاه می کنی؟ درشکه معطله.

و بعد مثل فرماندهی که سربازش را روانه‌ی خط اول جبهه کرده باشد، بدری را بغل کرده بود و رفته بود داخل خانه. بی‌اشکی و لبخندی.

موسی خان و بی‌بی خانم پدر و مادری بودند از دو دنیای متفاوت و حتی متضاد. یکی اهل جنگ و دیگری اهل فرهنگ؛ یکی دست به شمشیر و برنو، دیگری دست بر قلم و البته معترض. این دوگانگی و تضاد در زندگی پسر بزرگشان هم ریشه دوانده بود. او هر دوی آنها بود و هیچ کدامشان نبود.

مصطفی از تکان شدید کوبه بیدار شد. هر وقت از خواب بلند می شد گرسنه بود. فرقی نمی کرد شب تا صبح یکسره خوابیده باشد یا یک چرت نیم‌ساعته زده باشد؛ بالاخره باید یک چیزی می خورد.

- از «سیمیت» آهایی که استامبول خریدیم هنوز مونده؟
- آره. شیش تا دیگه هست.
- یه دونه می دی به من؟
- ظهره. می خوای بریم رستورانِ قطارِ ناهار بخوریم؟
- نه. هشت ساعت دیگه می رسیم پاریس.
- از کجا می دونی؟
- از مسئول واگن پرسیدم.
- پس همین شیرینی‌ها رو می خوریم، ته دلمون رو می گیره.

۲

قبل از اینکه آخرین گُل چرخ قطار روی ریل آرام بگیرد، مسافرها چمدان‌به‌دست در راهروها ایستاده بودند و به خودشان کِش و قوس می دادند. صف طویل و چندملیتی مسافران، راهروهای قطار را پر کرده بود اما درهای خروجی هنوز قفل بودند و کسی اجازه‌ی پیاده شدن نداشت. سروصدای همه درآمده بود. سربازهای مسلح فرانسوی ایستگاه را قرق کرده بودند و طوری که انگار با قطار حمل اسرای جنگی روبه‌رو باشند، لوله‌ی تفنگ‌ها و چشم‌هایشان را به پنجره‌های

قطار دوخته بودند. مأمور کوتاه‌قد قطار با زحمت از میان صف مسافران می‌گذشت و با صدای بلند به لهجه‌ی غلیظ فرانسوی علت قفل بودن درها را توضیح می‌داد. مصطفی پرسید:

- چی می‌گه؟
- تو که فرانسه‌ات خوبه، چرا از من می‌پرسی؟
- واقعاً زیاد نمی‌فهمم چی می‌گه، یه جوری حرف می‌زنه!
- خب حق دارند. جنگ تازه تموم شده، لابد فکر می‌کنند کلی جاسوس بین مسافرها باشه. داره می‌گه تعداد پلیس‌های ایستگاه کمه، مسافرها باید به تدریج پیاده بشن که پلیس‌ها بتونند با دقت مدارک مسافرها رو بررسی کنند.

مصطفی خودش را روی صندلی ول کرد.

- ما که عجله‌ای نداریم.

بعد از این سفر دو ماهه تازه داشت مصطفی را می‌شناخت. از سه سال پیش، بارها تصمیم گرفته بود برای تحصیل کشاورزی به پاریس بیاید و هر بار به دلایلی، که از نظر خودش موجه بود، سفرش را پشت گوش انداخته بود. دلیل اصلی این تأخیر چندساله خودش بود. بلد نبود با خودش تنها باشد؛ یعنی خودش برای خودش کافی نبود، خودبسنده نبود. برای سفر دغدغه‌ی مالی نداشت. حتی برای اینکه دوستش را راضی کند که در این سفر همراهی‌اش کند، به او قول داده بود که اگر در طول سفر با مشکل مالی روبه‌رو شود، به او پول قرض بدهد تا بعد که برگشتند ایران، هر وقت در توانش بود بدهی‌اش را پس بدهد.

چند شب قبل از حرکت، پدر مصطفی مهمانی خداحافظی مفصلی داده بود. او و خانواده‌اش هم دعوت بودند. موسی‌خان و بی‌بی‌خانم به بهانه‌ی اینکه: «حوصله‌ی این قرتی‌بازی‌ها را ندارند» نیامده بودند و خودش تنهایی رفته بود و از طرف پدر و مادرش عذرخواهی کرده بود. مهمانی مسخره‌ای بود. عده‌ای آدم از خودراضی که به شکلی تصنعی مؤدب بودند تا پشت‌وپسله‌ی قجری خود را به رخ هم بکشند، دور هم جمع شده بودند و بی‌آنکه هیچ حسی به سفر چندساله‌ی مصطفی داشته باشند، بزن و برقصی راه انداخته بودند که نگو. بعد از شام هم مهمانی بیشتر شبیه نشست‌های سیاسی شده بود. همه از اوضاع سیاسی وقت حرف می‌زدند. شازده‌ها و پسا‌شازده‌های قجری در یک طرف و طرفداران کم‌مایه‌ی مشروطه که دوست داشتند با کلاه و عینک و کراوات، ظاهر روشنفکرهای مشروطه‌خواه را تقلید کنند، طرف دیگر این بحث‌های سیاسی مسخره بودند.

مگر می‌شود طرفدار قاجار و سلطنت باشی، اعتبار و احترام خود را در گرو تداوم این سسه بدانی و در ضمن طرفدار مشروطه و دموکراسی هم باشی. ته دلت برای جنایات قاجار و محمدخان کف بزنی و درعین حال در میان هم‌پیلگی‌هایت از کشته شدن میرزاده عشقی اظهار تأسف کنی. چه خوب که آدمیزاد نقاب را اختراع کرده است، همین اختراع بود که باعث شد دنیا از جایی تهوع‌آور به مکانی کسالت‌آور ولی قابل تحمل تبدیل شود. آن شب، مهمانی را پیش از تمام ترک کرده بود.

با اعلام مدیر ایستگاه بالاخره مراسم بررسی مدارک مسافران و صدور روادید شروع شد. هر چند دقیقه یک‌بار، در انتهای واگن باز می‌شد و ده نفر از مسافران پیاده می‌شدند و در صف می‌یستادند. در صف به حرف فرانسوی‌های پشت سرش گوش می‌کرد. به نظرش برای تقویت زبان دوم استراقی سمع بهترین روش بود؛ به‌خصوص در فرانسه که مردم عادت دارند از صبح که بیدار می‌شوند یک بند حرف بزنند. هر چند شنیدن این همه غرغر و نیک‌ونال چندان هم خوشایند بود ما از مردمی که چهار سال زیر فشار جنگ نفس کشیده بودند نمی‌شد توقع دیگری داشت. وقتی جلوی میز افسر فرانسوی ایستاد و به سقف بسیار بلند سالن نگاه می‌کرد، در این فکر بود که چگونه توانسته‌اند فقط روی پنج ستون، سقف صافی به این بلندی بسازند. در ایران مسجدهایی با سقف‌های بلندتر از این هم دیده بود اما آنها گنبدی بودند. بهتر می‌شد فهمید و حدس زد که معمار چطور آن را ساخته است.

یادش افتاد زمان مشروطه وقتی از شیراز به تهران برمی‌گشت، سر راه چند روز در صفهان مانده بود. چند بار هم زیر سقف بلند مسجد شاه، افشاری خوانده و از تکرار حادویی صدایش کیف کرده بود. داشت فکر می‌کرد، لابد این گنبد را عمداً طوری ساخته‌اند که هفت بار صدا را تکرار کند. چه ارتباطی بین معماری و موسیقی وجود دارد؟ بشر اول سوت زده یا سرپناه ساخته؟ معماری پیش از اینکه هنر باشد ضرورت حیات بشر بوده اما موسیقی ضرورت حیات نیست. زندگی کردن بدون موسیقی در تصورش نمی‌گنجید اما بدون آن می‌توان زنده ماند. پس چرا انسان در تمام طول تاریخ این قدر با پافشاری موسیقی ساخته است؟ سؤال‌های بی‌جوابش تمامی نداشتند.

مأمور مو بور و خشن سکوی اول با صدای بلند صدایش زد. فکر کن یک فرانسوی، کلمه‌ی «علیتقی» را که با حروف لاتین در گذرنامه‌اش نوشته شده بود، چقدر می‌تواند مضحک تلفظ کند.

- تمام چمدان‌هایت را روی میز خالی کن.

باغ، باغ سیب بود. تابستان و زمستان نداشت، همیشه خدا سیب می داد؛ گاهی کم گاهی خیلی زیاد. آن طرف باغ آقا رحمان هیزم می سوزاند و ذغال آماده می کرد که زمستان بفروشد. بوی سیب با دود هیزم قاطی می شد و هوش از سر آدم می برد. ای کاش آنهایی که در فرنگ پرفیوم درست می کنند می توانستند مثل این بو را بسازند. برزخ لابد چنین بویی می دهد. از یک طرف نسیم بهشت بوی سیب می آورد و از طرف دیگر طوفان جهنم بوی هیزم سوخته. زندگی برزخی او بوی باروت و موسیقی می داد.

